

## تاریکی خنده آور ناباکف!

نگاهی به رمان «خنده در تاریکی»

### ملیحه زمانیان یزدی

«نوشتن هوشمندانه‌ی جزئیات» یعنی ناباکف! هرگاه پیش پا افتاده‌ترین جزئیات مبنای عمیق‌ترین نقدها و اظهار نظرها قرار گیرد، ناباکف متولد می‌شود و این رویداد کاملاً موجهی است که ناباکف نویسنده را یک جا به ناباکف ادیب و فیلسوف و جامعه شناس و هنرمند پیوند می‌دهد؛ بدون کمترین فرصتی برای تظاهر به ژست‌های کاملاً غیر موجه انتقادی و دینی! و اساساً از همین منظر است که احساس می‌شود «ناباکف» با ته مانده‌ای از رسوبات اخلاق سرمایه‌داری می‌کوشد با پوشاندن لباس نقد بر این ادعا ثابت کند این اقتصاد است که جهت اخلاق را تعیین می‌کند نه کلیسا! کلیسا همیشه دهها قدم عقب‌تر از واقعیت حرکت می‌کند. اقتصاد نیاز به دستور العمل دارد و تنها با در نظر گرفتن «جزئیات» است که می‌توان اقتصاد لجام گسیخته‌ی سرمایه‌داری را مهار کرد و از جمله «جزئیات» مبتنی بر واقعیت‌های اقتصادی، عکس‌العمل‌های اخلاقی جامعه‌ی سرمایه‌داری در برابر وقوع روابط مشروع و نامشروع جنسی است. به زعم «ناباکف» این «گریزه» است که جلوتر از اخلاق و اقتصاد حرکت می‌کند نه کلیسا! رمان «خنده در تاریکی» در حکم دعوتی است به بیعت مجدد خواننده با «مارکس» و «فروید». چندان که «ناباکف» ناگزیر شده در این دعوت‌نامه بار دیگر بر روی آنچه خود قابل انتقاد می‌داند از نظر اخلاقی، لبخند بزند! کل ماجرای داستان «خنده در تاریکی» در حقیقت تجربه‌ای است مشترک میان او و خوانندگان. ماجرای که شاید خوانندگان در جایی دیده یا شنیده و یا حتی آن را در زندگی تجربه کرده باشند اما ناباکف اصرار دارد که بگوید در هیچ شاهکاری پای تسلط خواننده به «جزئیات» نمی‌رسد مگر در «خنده در تاریکی». همین توجه هنری به «جزئیات» است که قلب تپنده‌ی روش تدریس او در دانشگاه‌های آمریکا را تشکیل می‌دهد. روشی که کاملاً منطبق با منش حاکم بر اخلاق سرمایه‌داری جامعه‌ای است که ناباکف به اسم «جزئیات» برای آن این همه صغری و کبری می‌چیند.

با این همه آنچه از نظر ناباکف اهمیت ندارد افکار کلی است او معتقد است خواننده برای لذت بردن از هنر نویسنده باید بخواهد که جزئیات ماجرای داستان را در نظر مجسم کند. به همین دلیل می‌کوشد هم در تدریس و هم در نویسندگی، درکش را از طریق احساسات انتقال دهد و انتقال احساسات یعنی لذت بردن واقعی از جزئیات اثر. او در این اثر زاویه دید مرکب را برگزیده تا بتواند از تلفیق دو نگاه دانای کل سوم شخص و زاویه دید عینی ثابت کند این نوع نگرش مطلوب‌ترین نگرشی است که ضمن برخوردار ساختن خواننده از لذت مورد نظر نویسنده وی را نیز به راحتی به کمال مقصود می‌رساند. از آنجا که داستان، حجم قابل توجهی را به خود اختصاص داده این سوال پیش می‌آید که آیا در داستان کوتاه هم می‌توان از زاویه دید مرکب استفاده به عمل آورد بدون آن‌که کار به دراز گویی بینجامد؟ متأسفانه ناباکف در این خصوص ساکت است اما واقعیت آن است که وفادار ماندن به جزئیات و پرهیز از درازگویی دو عنصر متضادی هستند که تنها از منظر نگرش کاملاً هنری می‌توان به چگونگی آن دست یافت. اهمیت کار ناباکف در دست یافتن به همین چیرگی هنری است. از همین منظر است که به راحتی توانست سرنوشت نیات و درونیات شخصیت‌ها و عکس‌العمل‌های آن‌ها را به یکدیگر گره بزند. بدیهی است اگر به جای زاویه دید مرکب به عنوان مثال از زاویه دید دوم شخص استفاده می‌کرد<sup>(۱)</sup> و یا از زاویه دید محدود یا دانای کل محدود، معلوم نبود داستان به چه سرنوشتی گرفتار می‌آمد. آیا در

این صورت باز هم «آلبینوس» می‌توانست هم‌چنان به عنوان شخصیت محوری رمان، ثابت برجای خود باقی بماند؟ از سوی دیگر می‌دانیم، دیدن و خواندن جزئیات زندگی همان قدر مهم و ضروری هستند که عاقبت و سرانجام زندگی هر فردی. به راستی شاید کلیت زندگی خیلی از انسان‌ها در ظاهر امر و در نگاه اول شباهت عجیبی به هم داشته باشد اما آن‌گاه که به جزئیات زندگی افراد متفاوت می‌نگریم و وقایع و اتفاقات خاص را با نگاهی باز مرور می‌کنیم به نوعی از تجربیات متفاوت زندگی هر فردی می‌رسیم. چندان که خود نویسنده نیز در ابتدای رمان می‌نویسد:

« روی سنگ قبرها جای زیادی برای ذکر خلاصه‌ی زندگی آدم‌هاست که معمولاً خزه‌ها آن را می‌پوشانند، توجه داشتن به جزئیات مفید است.»<sup>(۲)</sup>

این گفته‌ی ناباکف حاکی از این است که همه ما وقتی خلاصه‌ی زندگی آدم‌ها را می‌شنویم، نگاهی تکراری و تجربه

ای غیرقابل استفاده را برای خود هدیه می‌آوریم اما وقتی تن به شنیدن جزئیات زندگی همان انسان‌هایی می‌دهیم که داستان‌های زندگی‌شان مشابه یکدیگر است به نکات پیچیده و ظریفی می‌رسیم که همیشه از آن غافل بوده ایم. بنابراین ناباکف با بیان خلاصه‌ی ماجرا در قبل از شروع رمان نه تنها از جذابیت داستانش نکاسته بلکه خواسته است نوعی دیدگاه جدید را به خواننده القاء نماید، دیدگاهی که در پی آن است تا بداند در پشت پرده‌ی کلیت‌های معمول سوژه‌ها و داستان‌های هم‌رنگ، چه حقایقی از تجربه‌های تلخ و شیرین نهفته است و لذا ناباکف با روحیه‌ی نقادانه‌ی خود به سمت نگرش استقرایی به حوادث و ماجراها سوق داده می‌شود و نمی‌گذارد سر رشته‌ی امور از دستش رها شود؛ این جاست که او این شیوه را آگاهانه، ستایش آمیز خوانده و خود در یکی از یادداشت‌هایش از این جزئی‌نگری‌ها با عنوان «جزئیات ملکوتی» یاد می‌کند زیرا از نظر او اگر نویسنده‌ای نتواند این جزئیات ملکوتی را درک کند نمی‌تواند اثر خوبی بیافریند.

به کار بردن یکی از سازه‌های اصلی در ادبیات داستانی، تعلیق است چرا که خواننده با خواندن خلاصه‌ی کل رمان در شروع آن به نوعی از هیجان شدت یافته می‌رسد که دوست دارد بداند بعداً چه اتفاقی می‌افتد و سرانجام چه خواهد شد. دوست دارد دلایل جزئی‌اتفاقات را بشناسد و با آن همگام شود. لذا نویسنده این ویژگی تکنیکی را در اوج زیبایی به کار می‌برد.

«خنده در تاریکی» تکنیکی ساده دارد اما این تکنیک ساده به مفهوم عادی و پیش پا افتاده نیست، بلکه نویسنده در جریانی هدفمند گام برداشته که خواننده در روند خواندن داستان پیچیدگی‌های خاص و ناب رمان را احساس می‌کند.

ذهن و زبان داستان نویسی ناباکف به گونه‌ای است که با مخاطب خویش ارتباط برقرار می‌کند. او در بن بست تکرارها وارد می‌شود اما با همان امکانات واقعی موجود دنیایی دیگر را می‌آفریند. بله، نویسنده با همان مضمون و سوژه تکراری ولی تازه تکنیک خاص خود را به معرض نمایش می‌گذارد و اینجاست که زیبایی هنر را در مذاق خواننده جاری می‌سازد.

«آلبینوس» شخصیت محوری داستان، انسانی است ناآگاه نسبت به مسائل و واقعیت‌های زندگی؛ کسی که هیچ اراده‌ای نسبت به حوادث و جریان‌های زندگی‌اش ندارد اما این او نیست که هستی‌اش را تعیین می‌کند بلکه برعکس، جریان‌های زندگی‌اش است که بدون اراده‌ی او اتفاق می‌افتد و آگاهی‌هایش را می‌سازد و به نوعی ماجراهای زندگی آلبینوس و بی‌اعتنایی او نسبت به مسائل مهم زندگی‌اش (خصوصاً دخترش ایرما) وجود اراده و آگاهی را در او نفی می‌کند. ناباکف می‌خواهد بگوید آلبینوس محصول شرایط اجتماعی است. جبری که بر کلیت رمان حاکم است از آلبینوس آدمی هوس باز ساخته که به جای به کار گرفتن عقل و منطق، زمام اختیار خود را به دست غرایز سپرده است. ناباکف معتقد است این غرایز است که امروزه سرنوشت جوامع را رقم می‌زند نه عقل و منطق و اراده‌ی آزاد. آلبینوس یا آلبینوس‌ها نیز در حقیقت قربانی شدگان شرایط اجتماعی خویش‌اند نه محکومین به غرایز فردی. اما یک سؤال هم‌چنان بر جای می‌ماند و آن هم این است که به راستی آیا عامل اراده چقدر می‌تواند در برابر هوسی که به غلط عشق معرفی شده و تمام وجود آلبینوس را تسخیر کرده، مقاومت کند؟!

آیا اساساً ناباکف در نشان دادن توان مقابله‌ی عقلی با هوس‌ها را عمداً نادیده گرفته و یا بدون این که عمدی در کار باشد، خواسته است جامعه‌ای را به تصویر بکشد که صاحب کمترین اراده و آگاهی در خصوص تشخیص هوس‌های زودگذر از عشق‌های حقیقی نیست؟ خواننده در «خنده در تاریکی» اگر کمی تیزبین باشد در جریان مطالعه‌ی رمان به این نتیجه می‌رسد که ناباکف اصرار دارد جهان هستی را به جهانی فاقد ارزش و فاقد حقیقت جلوه دهد. به زعم او اگر حقیقت و یا ارزشی در جهان وجود می‌داشت آلبینوس می‌بایست با متوسل شدن به آن به اوج می‌رسید نه این که تا پست‌ترین مرحله‌ی آدمیت که همان گدایی محبت از عروسکی به نام مارگو است سقوط کند. این ناباکف است که در تاریکی، رمان می‌نویسد تا دیگران را به سرنوشت آلبینوس‌ها بخنداند و گرنه اگر ناباکف می‌خواست، آلبینوس می‌توانست عشقی از جنس کمال و باورهای شایسته داشته باشد، نه این که آدم مصلوب‌الاراده‌ای باشد که بدون کمترین تأمل، پل‌های پشت سرش را خراب کند و تسلیم جریان سراب گونه‌ای شود که شاید هیچ تغییری نتواند آن را آن طور که تصویر شده، تدبیر کند.

تقدیر آلبینوس، خراب شدن به دست ناباکف است و ناباکف اسم این خراب شدن را وفادار ماندن به جزئیات می‌گذارد. در حالی که وفادار ماندن به جزئیات باید در نهایت به سود ارزش‌ها و حقایق متعالی تمام شود و نه چیز دیگر و این

همان کمالی است که نظریه پردازان مارکسیست همچون ناباکف در صورت آفریدن ادبیات نسبت به آن کاملاً بی اعتنا هستند.

آنچه در خصوص شخصیت محوری رمان یعنی آلبینوس به ذهن خواننده می‌رسد این است که آلبینوس دچار یکسری مشکلات روحی است و برای حل مشکلات روحی خویش تلاش می‌کند تا با جنس مخالف دیگری غیر از همسرش ارتباط برقرار کند. او به نوعی خود را تحمیل دیگری می‌کند تا به آنچه که در نهایت مطلوب خویش است، دست یابد. در قسمتی از رمان می‌خوانیم که:

«آلبینوس اگرچه مردی خوش سیما بود و ظاهری آرام و اصیل داشت. لیکن نتوانسته بود از جاذبه ای که نزد زنان داشت بهره ای عملی برگیرد چون بی گمان چیزی ترساننده در لبخند دلپذیر و چشمان آبی او، آن هنگام که بسیار می‌اندیشید (و چون کند ذهن بود این نکته بیش از آنچه باید رخ می‌داد) وجود داشت. (۳)»

آلبینوس خود نیز نمی‌داند که در جستجوی چیست. نیازهای روحی او، او را به هر سمتی می‌کشاند و شاید به همین دلیل است که خواننده حسی مملو از ترحم به آلبینوس دارد. شاید آنگونه که در ابتدای رمان می‌خوانیم و مطابق تصویری که خواننده در ابتدای امر از آلبینوس پیدا می‌کند، انتظار دارد که آلبینوس، قهرمان رمان باشد اما خواننده در مسیر جزئیات داستان به این نتیجه می‌رسد که آلبینوس نه قهرمان است نه ضد قهرمان بلکه فردی قابل ترحم است که از مشکلات روحی شدیدی رنج می‌برد و البته ناباکف، ماهرانه نخواست است تا مشکل روحی آلبینوس را نمایان سازد.

شاید اگر آلبینوس عاشق زنی می‌بود و رابطه‌ای عاشقانه با او می‌داشت تا این حد خوار نمی‌شد و به قول معروف مجبور نبود تا برای پرکردن خلأهای عاطفی خویش به گدایی عاطفه از دیگران متوسل شود. بازهم لازم می‌دانم که به تصور خواننده از آلبینوس در ابتدای رمان اشاره کنم:

«زمانی در برلین آلمان مردی زندگی می‌کرد به نام آلبینوس وی ثروتمند و محترم و خوشبخت بود. (۴)»

سوال این است که آیا به راستی آلبینوس خوشبخت است؟ خوشبختی آلبینوس از نظر ناباکف چگونه تعبیر و معنا پیدا می‌کند؟ تهیه کننده‌ی میانسالی که صاحب ثروت و قدرت و پایگاه اجتماعی است به دنبال عشقی می‌رود که تا به حال تجربه نکرده و به این منظور خود و خانواده‌اش را به هلاکت می‌کشاند آن هم رسیدن به عشقی که عشق نیست بلکه عطش سیری نا پذیری از جذابیت ظاهری است. خوشبختی برای آلبینوس شاید فقط از این منظر قابل توجیه باشد که صاحب ثروت و پایگاه اجتماعی است در غیر این صورت او نمی‌تواند خوشبخت باشد چون روح بی قرار او باعث می‌شود تا برای رسیدن به آرامش در مسیری نادرست به جستجو بپردازد. آلبینوس تلاش می‌کند به نقاشی هایش جان بدهد و تصاویر متحرک و زنده بسازد شاید این تلاش او گریختن از محدودیت های وجودی خود اوست و اوست که در این لحظه خواستار نگاهی تازه به زندگی است: شروع تغییر در زندگی‌اش در همه‌ی ابعاد. او تصمیم می‌گیرد به نقاشی هایش جان بدهد و جریان جاری زندگی را در تصویر با نگاهش تجربه کند و البته این همان نقطه‌ی تلنگری است که می‌خواهد ذهنش را از همه‌ی بندها آزاد سازد: (بندهایی که او خود به آن‌ها معتقد است). شاید او تا به حال به حس زنده و پریه‌ی هیوایی از عشق و زندگی نرسیده است؛ ناهمواری‌هایی که بتواند روحش را صیقل دهد و اتفاقاتی که او را در پیچ و خم مشکلات ریز و درشت به طعم تازه‌ای از زندگی برساند. آلبینوس می‌خواهد سفر شاد زندگی مورد دلخواهش را ابتدا بر روی تصاویر پیاده کند:

«سفری شاد با رنگ مایه‌هایی که خود آلبینوس آن را کشف کرده است. (۵)»

آلبینوس شوق رسیدن به انجام چنین کاری را با بحرانی ناگهانی در زندگی‌اش از دست می‌دهد، او آنچه را که تصمیم داشت از تازگی و سرزندگی و حرکتی تازه بر روی نقاشی‌ها بریزد با آنچه که در زندگی خصوصی‌اش رخ داد، رها کرد. آری، شعله‌ی چنین تصمیمی در این مسیر فروکش کرد و در عوض آتش چنین خواسته‌ای در مسیری دیگر و در بعدی دیگر شعله ور می‌شود و این نشان دهنده‌ی آن است که او در ضمیر ناخودآگاه خویش در جستجوی گریختن و رهایی است، رهایی از همه‌ی آن چه که هست. او در پاسخ برادر زنی، «پل» که از او می‌پرسد:

«تو دیگر مثل چند وقت پیش آن شوق و شور را نداری تا تصاویر متحرک بسازی؟ (۶)»

می‌گوید:

«من به تصورم پایبند هستم. (۷)»

و او به تصور خود پایبند است: مگر نه این که تصور جالب جان بخشیدن به نقاشی‌ها زمانی به ذهنش رسیده که عبارتی را در یکی از آثار جوزف کنراد می‌خواند:

«جوزف کنراد کسی است که مطالبی راجع به جادوگر پیری که در مراسم وداعش خود را ناپدید کرد، نوشت. (۸)»

واکنون آلبینوس درست می‌گفت، او نسبت به تصمیم خود پایبند است اما نه برای متحرک سازی نقاشی‌ها بلکه تصمیمی اجرایی بر روی بعد دیگری از زندگی اش و این موضوع به خوبی از رفتار غیرمعمول آلبینوس و واکنش غیرعادی اش نسبت به سؤال همسرش " الیزابت" در خلال گفتگوها که عادت داشته جواب سؤالی را که می‌داند پرسد مشهود است؛ آلبینوس در پاسخ سؤال‌های بی‌جای همسرش با خشونت می‌گوید:

«اصلاً معلوم نیست که حواست کجاست!»<sup>(۹)</sup>

واکنش غیر عادی او نشان از آن دارد که می‌خواهد خود را از قید سؤالات تکراری و عادت همیشگی همسرش برهاند و به سمتی برود که رهایی از بودن‌هاست، رهایی از همه‌ی آنچه که هست. بله، آشفتگی و درماندگی آلبینوس برای پاسخ دادن به سؤالات الیزابت که نویسنده به آن اشاره می‌کند گویای این مسأله است که آلبینوس پایبندی به تصور خویش (برای جان دادن به تصاویر) را در جای دیگری یافته است و این آغاز ماجرای عشقی نافرجام است که تار و پود وجودش را به سخره می‌گیرد.

مارگو چگونه شخصیتی است؟  
سؤالی که به ذهن می‌رسد این است که مارگو چه امتیاز ویژه ای دارد که آلبینوس به این راحتی از همه‌ی زندگی اش برای رسیدن به او دست می‌کشد؟!

مارگو همان دختری است که نصف سن آلبینوس را دارد و به جای دختر اوست، آن‌طور که در رمان به تصویر کشیده شده، دختری خیابانی است که تنها مسأله‌ای که می‌تواند برایش مفهومی از ارزش داشته باشد " پول" است. مارگو کسی است که تنها به منفعت خویش می‌اندیشد و شخصیت آدم‌های اطرافش برای او اهمیتی ندارد. او به آلبینوس تکیه می‌کند تا از معادن گنج آلبینوس نهایت استفاده را ببرد. بله! مارگو به آلبینوس به چشم یک کیسه‌ی پول نگاه می‌کند تا بتواند آمال فروخته‌ی خویش را از این طریق به حقیقت تبدیل کند. در بخش ششم رمان، آنجا که مارگو به منزل آلبینوس می‌رود، ناباکف این‌طور می‌نویسد:

«مارگو با پیراهن قرمز کوتاه و بازوان برهنه در آینه لبخند زد و سپس در همان حال که موهای پشت سرش را صاف می‌کرد روی پاشنه پایش چرخ زد.

با چشم‌های درخشانش در راهرو تابلوهای بزرگ و متعدد، یک گلدان چینی را که کنج آن بود و خود دیوار را که به جای کاغذ دیواری پارچه‌ای کتان پرنقش و نگاره داشت، سیر کرد و گفت: " زندگی قشنگی داری" <sup>(۱۰)</sup>»

واقعیت این است که آلبینوس از همان ابتدا در اولین برخورد با مارگو ناینیست اما این ناینیسی از نوع ندیدن چشم نیست از نوع چشم باز کردن غریزه است. غریزه‌ی کوری که هیچ وقت بنا به میل عقل رفتار نمی‌کند. مارگو، دختری با سن کم است اما حرکات، گفتار و نیت او همه نشان از آن دارد که شخصیت اش مملو از تجربه‌ی تلخ ناپاکی‌ها و ناراستی‌هاست: در قسمتی از رمان در توصیف مارگو به این جملات بر می‌خوریم:

« آلبینوس به تدریج جاذبه‌های تازه ای در او (مارگو) یافت- چیزهای جالب کوچکی که اگر در هر دختر دیگری به آن برخورد می‌کرد، به دیده‌ی او خشن و مبتذل جلوه می‌کرد. خطوط کودکانه‌ی بدنش، بی‌شرمی او، خماری شدن تدریجی چشم‌هایش ( گویی مثل چراغ تئاتر آهسته خاموش می‌شدند) او را آن‌طور دیوانه می‌کردند که آخرین بقایای شرمی که همسر والا و نازنینش به هنگام معاشقه از او می‌طلبید، رنگ می‌باخت» <sup>(۱۱)</sup>»

مارگو متعلق به کسی یا جایی نیست. او آن‌چنان زندگی می‌کند که گویا برای همیشه در همان مقطع سنی باقی خواهد ماند، کسی که به ارزش‌ها و ضد ارزش‌ها نمی‌اندیشد و در روابط انسانی خود به سود مادی بیشتر توجه می‌کند: در اوایل رمان در قسمتی از داستان که شروع آشنایی مارگو و آلبینوس است. مارگو با دیدن آلبینوس با خودش می‌گوید:

« ظاهرش مثل آدم حسابی‌هاست، ولی از نوع آدم حسابی‌های کسل‌کننده.» <sup>(۱۲)</sup>»

مارگو رهاست، رها از همه‌ی باید‌ها و نبایدها و شاید ضمیر ناخودآگاه آلبینوس متوجه همین امتیاز برجسته‌ی او شده که حاضر است برای رسیدن به او از تنها دخترش ایرما نیز بگذرد. بله! این موضوع نشان از آن دارد که آلبینوس خود نیز رهایی و بی‌قیدی را می‌پسندد و مسلماً رهایی از همه‌ی قوانین روزگار برای انسان‌هایی مثل آلبینوس که عنصر اراده در آن‌ها نقشی ندارد، می‌تواند دورنمای زیبایی را برایشان به تصویر بکشد. همان‌طور که اشاره شد آلبینوس در ابتدای رمان نیز به دنبال رهایی از همه‌ی بودن‌هاست و بنابراین او، مارگو را نقطه‌ی آغازی برای رهایی از همه‌ی بندها و وابستگی‌ها در زندگی خویش می‌بیند غافل از آن‌که در ارتباط خویش با مارگو باز هم وابستگی‌های عاطفی و عشقی ای در قلب او ایجاد خواهد شد اما این بار این وابستگی یکطرفه است و از جنس وابستگی عاطفی و عشقی‌ای که رنگی از کمال دارد، نیست بلکه حبایی است از جنس همه‌ی فریب‌ها.

نکته‌ی قابل توجه در این رمان، شباهت سرنوشت آلبینوس به سرنوشت همسرش است: هر دوی آن‌ها در زندگی عاقبت خوشی ندارند با این تفاوت که آلبینوس چون به دنبال خواسته‌ی دلش می‌رود و در رسیدن به این خواسته، چشم خود را بر همه‌ی واقعیت‌ها می‌بندد، عاقبتش تباه می‌شود اما همسرش بی‌هیچ گناهی به بی‌سرانجامی و تنهایی می‌رسد و البته آنچه که در این امر قابل توجه است این است که: در پایان رمان، خواننده با نگاهی مملو از احترام به همسر آلبینوس می‌نگرد در حالی که آلبینوس نه تنها از این دیدگاه محروم می‌شود بلکه خواننده حسی سرشار از ترحم همراه با نفرت به آلبینوس دارد.

الیزابت، همسر آلبینوس چرا سکوت می‌کند؟ مگر نه این است که او صاحب زندگی خویش است و مادر فرزند خویش و او مسوول است، مسوول انتظارهای شبانه‌ی دخترش در رسیدن پدر. الیزابت بدون هیچ تذکری رفت، بدون آن که تلاش کند تا چشمان همسر ساده دل خویش را به روی واقعیت باز کند. شاید اگر الیزابت می‌ماند و صحنه را خالی نمی‌کرد، می‌توانست آلبینوس، خودش و تنها فرزندانش را از ورطه‌ی هلاکت نجات دهد چرا که آلبینوس هیچ گونه احساس نفرتی از او نداشت و در زمینه‌ی عاطفی و زناشویی، الیزابت برای او مثالی بود از گل سوسن:

«او روحی وفادار، آرام و نجیب داشت. عشق او بسان گل سوسن بود. هر از گاهی چون شعله‌ای سربرمی کشید و در آن هنگام بود که آلبینوس به فریب این اندیشه که نیاز به معشوقه‌ی دیگری ندارد، گرفتار می‌شد.»<sup>(۱۳)</sup>

و البته از طرفی نشان ندادن هیچ گونه عکس‌العملی از جانب الیزابت شاید نشأت گرفته از شخصیت خاص او باشد، شخصیتی که هم می‌توانست استوار و محکم باشد و هم حساس و شکننده. استوار و محکم از آن جهت که در خود عزت نفسی می‌دید که حاضر نبود با مردی که نسبت به او بی‌وفایی کرده رو به رو گردد؛ آنجا که نویسنده در مورد دختر آلبینوس صحبت می‌کند و ویژگی‌های شخصیتی الیزابت را به تصویر می‌کشد:

«... حالا در سن هشت سالگی خیلی کم حرف تر شده بود چون سرشت تودار مادرش را به ارث برده. شادی او نیز چون مادرش بود: نوعی شادمانی یکتا و بی‌خداشه. درست چون سروری آرام در وجود خود آدم بود، با اشاره‌ی کمرنگی از شگفتی آمیخته با خوشی از نفس زنده بودن - بله، درون مایه آن این بود از شادمانی فناپذیر.»<sup>(۱۴)</sup>

در الیزابت نوعی اصالت و بزرگ منشی هست و این صفات در برادرش "پل" نیز به نوعی دیده می‌شود. خواهر و برادری که از قدرت مالی و شوکت خانوادگی برخوردارند اما هرگز از این مزایا و نقاط قوت خویش در جهت دفع یا نابودی نامزد آلبینوس استفاده نمی‌کنند.

در مورد شخصیت الیزابت نمی‌توان قضاوت کرد که او زنی مظلوم و بی‌دست و پاست، برعکس او از هر حیث به مسائل و اتفاقات اشراف دارد و آگاه است. او زنی است که زندگی‌اش را همان گونه که از ابتدا بوده، می‌خواهد: پاک و دست نخورده. به بزرگ منشی و غرور به جای او در قسمتی از رمان نیز اشاره شده است، زمانی که الیزابت متوجه شده بود که همسرش به او خیانت کرده؛ ناباکف اشاره می‌کند که:

«... اما الیزابت نمی‌توانست آلبینوس را ببخشد (نه از آن رو که تحقیرش کرده بود، او مغرور تر از آن بود که با این کار احساس زیان کند، بلکه از آن رو که خودش را پست کرده بود)»<sup>(۱۵)</sup>

روح بزرگ الیزابت نیز در اواخر رمان پر رنگتر نشان داده شده و هر چند که وجودش دریایی از غصه و ماتم است اما آلبینوس نابینا را در خانه می‌پذیرد و زبان به سرزنش و توهین یا حرف‌هایی که نشان از انتقام داشته باشد، نمی‌گشاید.

رکس شخصیتی است که حرکات و نیاتش خواننده را از خود دلزده و منزجر می‌کند. او نسبت به سرنوشت انسان‌های اطرافش بی‌تفاوت است و از طرفی به نوعی از کنجکاوی‌های منفعت طلبانه گرایش دارد. او از این که دیگران (مخصوصاً رقیب خود) را دست می‌اندازد احساسی سرشار از لذت دارد و به تعبیری دیگر دست انداختن دیگران برایش تفریح و سرگرمی است. در جایی از رمان می‌خوانیم که آلبینوس نابیناست و مارگو همه‌ی رنگ‌ها را برایش توصیف کرده بود:

«اما رکس وادارش کرد تمام رنگ‌ها را عوض کند. اینک مرد کور مجبور بود دنیای کوچکش را با رنگ‌هایی که او تجویز کرده بود ترسیم کند و این برای رکس مایه‌ی سرگرمی بود.»<sup>(۱۶)</sup>

روایت ساده‌ی ناباکف، شخصیت رکس را بسیار زیبا به تصویر کشیده است طوری که خواننده در می‌یابد چنین شخصیتی را در جامعه و در اطراف خویش دیده و یا به این نتیجه می‌رسد که چنین شخصیتی می‌تواند وجود داشته باشد و در حقیقت در جامعه‌ی امروزی ما، شخصیت‌هایی مثل رکس کم نیستند.

رکس برای جنس مخالف هیچ ارزشی قائل نمی‌شود چنانچه او خود نیز می‌گوید:

«نه، ممنون، از نظر من زن فقط یک پستاندار بی‌آزار یا یه دوستی است که به آدم روحیه می‌ده.»<sup>(۱۷)</sup>

انسان در برابر شخصیت‌هایی مثل رکس احساس خطر می‌کند و خود را از امنیت و آرامش خیلی دور می‌بیند. رکس به انسان‌های ضعیفی مثل آلبینوس رحم نمی‌کند و با مارگو همراهی می‌کند برای این که او را به هلاکت برساند. رکس انسانی لاقید و فاسد است و در صدد است تا از نقاط ضعف دیگران استفاده کرده و از این طریق جیب شان را خالی کند و روزگاری را سرخوش از همه‌ی امکانات و دل خوشی های هوس آلود بگذراند. رکس در رمان «خنده در تاریکی» شخصیتی است که در پائین ترین مرتبه‌ی حیوانی، حیاتی ضلالت بار را برای خود ایجاد کرده است و خودپرستی و ضعیف کشی در او به اوج می‌رسد.

شاید دانستن اینکه سرنوشت اتو «برادر ماگو» به کجا می‌انجامد آن‌چنان ضروری به نظر نرسد اما از آنجا که اتو در قسمتی از داستان با آن حدت و شدت وارد می‌شود و بعلاوه به خاطر نسبت برادری با مارگو؛ رها کردن سرنوشت او چندان منطقی به نظر نرسد. این که مارگو در پی اتو نمی‌رود و به گونه‌ای هم خواننده و هم مارگو از سرنوشت اتو بی‌خبر می‌مانند، ابهام برمی‌انگیزد.

در حین مطالعه‌ی داستان نیز متوجه می‌شویم که مارگو به بازیگری علاقه مند است اما در حین سیر داستان، خواننده متوجه می‌شود که فرد مورد علاقه‌ی مارگو بدون هیچ توضیحی گم می‌شود و این موضوع نیز برای خواننده‌ی رمان سوال برانگیز است.

از سوی دیگر پل، برادر الیزابت با آنکه خواهرش را دوست دارد اما در جریان داستان نقش پررنگی را ایفا نمی‌کند. شاید خواننده انتظار داشته باشد که پل علاوه بر نقش وساطتی که در پایان رمان بین آلبینوس و خواهرش دارد، حضوری پررنگ تر و باثمرتری می‌داشت و به قول معروف "نوشداروی بعد از مرگ سهراب" نمی‌بود.

---

#### یادداشت‌ها:

۱) به عنوان مثال می‌توان به «آئورا» اشاره کرد که یکی از زیباترین کتبه‌های کارلوس فوئنتس، نویسنده‌ی مشهور مکزیکی است. این داستان به زبان دوم شخص بیان شده و از روندی کاملاً مناسب برخوردار است. «آئورا» رمانی است که فوئنتس از راه اسطوره شناسی به شخصیت‌های داستانش نظاره می‌کند. شخصیت اول در این داستان طی یک آگهی روزنامه معرفی می‌شود.

۲) نایاکف، ولا دیمیر، خنده در تاریکی، ترجمه دکتر محمد اسماعیل فزری، چاپ دوم، انتشارات هیرمند، تهران (۱۳۸۵)، ص ۲۱.

۳) همان، ص ۲۹.

۴) همان، ص ۲۱.

۵) همان، ص ۳۲.

۶) همان، ص ۲۵.

۷) همان، ص ۲۶.

۸) همان، ص ۲۱.

۹) همان، ص ۲۶.

۱۰) همان، ص ۷۳.

۱۱) همان، ص ۱۰۳.

۱۲) همان، ص ۵۵.

۱۳) همان، ص ۳۱.

۱۴) همان، ص ۳۳.

۱۵) همان، ص ۱۲۰.

۱۶) همان، ص ۲۶۳.

۱۷) همان، ص ۱۷۴.